

## شرح دعای صنمی قریش

استاد اوجی شیرازی

فاطمیه ۱۴۴۴

جلسه دوم: خیانت‌های ابوبکر و عمر در جنگ خندق

اعوذ بالله من الشیطان اللّٰعین الرّجیم

اعوذ بولايتک یا مولای یا امیرالمومنین

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الَّذِي نَوَّرَ قُلُوبَنَا بِشِعَاعِ أَنْوَارِ الْمَحَبَّةِ الْعُلُويَّةِ وَ جَعَلَنَا مِنَ الْمَتَمَسِّكِينَ بِالْوَلَايَةِ الْمَرْضُوءَةِ الَّذِي فَرَضَ اللَّهُ مُودَّتَهُ عَلَى الْعَرَبِيَّةِ وَ الْعَجْمِيَّةِ ثُمَّ الصَّلَاةِ وَ السَّلَامِ عَلَى مُبَلِّغِ الرِّسَالَاتِ الْإِلَهِيَّةِ سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا أَبِي الْقَاسِمِ الْمُصْطَفَى مُحَمَّدٍ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ الْقُرَشِيِّ سَيِّمًا أَوْلَهُمْ مَوْلَانَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ وَ آخِرَهُمْ بَقِيَّةَ اللَّهِ فِي الْأَرْضِينَ وَ لَعْنَةُ اللَّهِ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ.

اللهم كن لوليک الحجة بن الحسن، صلواتک علیه و علی آبائه، فی هذه الساعه و فی کل ساعه، ولياً و حافظاً و قائداً و ناصراً و دليلاً و عیناً حتی تسکنه ارضک طوعاً و تمتعه فیها طویلاً.  
یا صاحب الزمان!

دلم ز دوری رویت، قرار و تاب ندارد / میان ما و رخت جز گُنه، حجاب ندارد  
هزار نامه نوشتم، برایت اشک فشاندم / بگو که نامه‌ی دل خستگان جواب ندارد  
نسیم صبح سلام من به دلبرم برسان و / بگو جواب سلامم مگر ثواب ندارد؟  
السَّلَامُ عَلَیْکَ حَیْنَ تُصَلِّی وَ تَقْنُتُ / السَّلَامُ عَلَیْکَ حَیْنَ تَرْکَعُ وَ تَسْجُدُ  
تو مثل ماه زمینی نه بلکه بهتر از آنی / بیا بیا که مه بر رخس نقاب ندارد.  
یا بن الحسن! یا بن الحسن!

وَمَا آتَاكُمُ الرَّسُولُ فَخُذُوهُ وَمَا نَهَاكُمْ عَنْهُ فَانْتَهُوا وَاتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ (حشر/۷)

خدا را قسم می‌دهیم به آبرو و وجاهت امیرالمومنین که فرج امام زمان را برساند.

اعمال و رفتار و گفتار و عقاید ما را مورد رضایت ولی‌اش قرار بدهد.

اللهم انا نسألك بروح علی بن ابیطالب علیه السلام الذی لم یشرک بالله طرفه عین ان تُعجل فرج مولانا صاحب الزمان.

هدیه محضر امیر عوالم حضرت امیرالمومنین و سیده نساء العالمین، جهت عرض ادب به محضر بقیة الله فی الارضین صلوات الله علیهم اجمعین صلواتی تقدیم کنید. اللهم صلّ علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم و اهلک عدوهم.

عرض ما در باب دعای صنمی قریش بود و به این عبارت رسیدیم که امیرالمومنین سلام الله علیه بعد از اینکه چهار ویژگی برای سران سقیفه بنی ساعده و جبت و طاغوت بیان می‌کنند، یک به یک جرائم آن‌ها را می‌شمارند، تا به این جرم رسیدیم که این‌ها «عَصَا رَسُولک». عصیان کردند رسول مکرم و نبی معظم، ختم رسل و هادی سبل، پیغمبر اکرم را. و اگر بخواهیم عصیان‌های ابوبکر و عمر و سریچی‌های این دو خبیث خبیث‌زاده را بشماریم، خودش موضوع مفصلی است برای ده‌ها شب صحبت کردن.

در ماجرای رزیة الخميس، آن آخرین پنجشنبه حیات مبارک رسول خدا که پیغمبر اکرم فرمودند دوات و قلمی بیاورید که بنویسم چیزی را که بعد از آن هیچ‌گاه گمراه نشوید، اینجا بود که سریچی کرد و آن جسارت را کرد و «إِنَّ الرَّجُلَ لَيَهْجُرُ» گفت که دهانش شکسته باد و خداوند متعال آن به آن بر عذابش بیفزاید.

در ماجرای جیش اسامه بود که تخلف کردند و پیغمبر اکرم را عصیان کردند.

در ماجرای صلح حدیبیه بود که اهل خلاف در صحاح‌شان آوردند که عمر به صراحت گفت که هیچ‌گاه به‌مانند امروز، در نبوت پیغمبر اکرم شک نکرده بودم.

عصیان‌های این‌ها شماره ندارد. اما امشب را که در آنیم غنیمت شماریم یکی از عصیان‌های این‌ها را که در جنگ خندق اتفاق افتاد، بگوییم.

ماجرای خندق چیست؟ (خیلی خوب عنایت کنید. بحث دقیق و عمیقی است. گمان می‌کنم کمتر این مباحث جایی گفته شده باشد.)

کسی بود به نام حیّ بن أخطب که در سال پنجم از هجرت رسول خدا با سران یهود به سمت مکه راه افتادند. خیلی تعجب‌آور بود. چون یهودی‌ها اصلاً به مکه نمی‌رفتند. سرزمین مقدسی برای آن‌ها نبود و از طرفی هم مکه به بتکده‌ای تبدیل شده بود که ۳۶۰ بت فقط در خانه خدا بود. لات که الهه آفتاب بود، عَزَى که دختر بزرگ خدا بود، مَنَات که الهه آفرینش بود. مشرکین دور کعبه طواف می‌کردند و می‌گفتند «اللَّاتُ وَالْعُزَّى وَ مَنَاةُ الثَّالِثَةِ الْأُخْرَى إِنَّ شَفَاعَتَهُنَّ لَبَرَجَى.» به مانند لیبکی که امروز ما می‌گوییم، اینها اینطور می‌گفتند که این سه بت، دختران خدا

هستند و ما امید داریم این‌ها شفاعت ما را نزد خدا کنند. خیلی تعجب آور بود که چه شده است یهودی‌هایی که می‌گویند ما یکتا پرست هستیم «وَكَاُنُوا مِنْ قَبْلُ يَسْتَفْتِحُونَ عَلَى الَّذِينَ كَفَرُوا» (بقره/۸۹) خدا در قرآن می‌فرماید همیشه یهودی‌ها با کفار و مشرکین دعوا داشتند «فَلَمَّا جَاءَهُمْ مَا عَرَفُوا كَفَرُوا بِهِ» (بقره/۸۹) می‌گفتند یک روزی پیغمبری می‌آید که بساط شرک شما را جمع می‌کند. پیغمبر که آمدند، اولین کسانی که در برابر ایشان قد علم کردند، همین یهودیانی بودند که می‌گفتند ما منتظر پیغمبر هستیم. همیشه می‌گفتند ای مشرکین، اگر پیغمبر بیاید، بساط شرک شما را جمع می‌کند.

حی بن اخطب سید بوده است و در جمع یهودی‌ها از نسل حضرت هارون است. خیلی اهمیت دارد و خیلی عظمت دارد سیادت و جایگاه او. اینها راه افتادند رفتند مکه. مکه چه خبر است؟ قرار است تجمعی داشته باشند با ابوسفیان رئیس مشرکین مکه و سرکرده بنی امیه. کنار کوه صفا جمع شدند و به مشرکین گفتند که شما دو سال پیش با پیغمبر مسلمان‌ها در ماجرای احد جنگی داشتید. اما دو سال از آن ماجرا گذشته است. هر روز می‌گذرد و قدرت رسول خدا بیشتر می‌شود و شما هم دست روی دست گذاشتید که امروز بشود فردا، فردا بشود پس فردا. هر لحظه و هر آن می‌بینیم که قدرت پیغمبر اکرم دارد افزایش پیدا می‌کند. دور و بر او دارد شلوغ‌تر می‌شود. ما آمدم بگوییم یک کاری کنیم تا اینکه هنوز سر و صدای او به عالم نرسیده است، قدرت او بیشتر نشده است، همتی کنیم، جمع شویم، هر حزبی هستیم متحد بشویم، تمام تفکرات و اختلافات مان را کنار بگذاریم، یک صدا متحد در برابر پیغمبر اکرم. وقتی که پیغمبر مسلمان‌ها را از پای درآوردیم و جهان را از مسلمین پاک کردیم، بعدا شروع کنیم به اختلافات خودمان پردازیم.

ابوسفیان قند در دلش آب شد. چون آرزویش بود روزی بتواند پیغمبر اکرم را از بین ببرد. از حضرت عقده داشت، کینه داشت. خوشحال شد. سران احزاب مشرکین مکه را در خانه خودش دعوت کرد، گفت حی بن اخطب که بزرگ یهودی‌هاست اینطور می‌گوید. شما چه می‌گویید؟ همه گفتند ما آماده‌ایم و متحد می‌شویم و می‌جنگیم علیه پیغمبر.

حی بن اخطب یک لیست بلندبالایی نوشت که برود به رؤسای قبایل سر بزند و آنها را متحد کند. آمد به سمت شمال مکه؛ اولین جایی که رفت قبیله غطفان است.

(قبیله غطفان در ذهنتان باشد، یک موقعی که بحث فدک را مطرح می‌کنیم، با غطفان خیلی کار داریم. در ماجرای غصب فدک، غطفان خیلی ورود کرده است.)

این غطفان، ریسی دارد به نام عَیْنَه که مشرک هستند و عَزّی را می‌پرستند. در بین بتهّا بت بزرگ اینها عزی است و چهار هزار شمشیرزن بی‌نظیر در عرب دارند. حیّ سراغ اینها رفت، گفت عَیْنَه شما با پیغمبر دشمن هستید، ما هم با پیغمبر مسلمانها دشمن هستیم. اگر شما برای خودتان باشید، ما هم برای خودمان باشیم، کارمان به جایی نمی‌رسد. می‌خواهیم یک سپاه ده هزار نفره تشکیل بدهیم.

الان که می‌گوییم ده هزار نفر، برایمان عددی نیست. همه مدینه آن موقع چقدر بود؟ همه شهر مدینه اندازه همین مسجد الحرام امروز است. یعنی آن موقع تمام جمعیت مرد مدینه، پنج هزار تا نمی‌شد، با پیرمردها و بچه‌ها. آن موقع کل شمشیرزن‌ها و جنگجوهای مدینه هفتصد نفر بودند. جمعیتی نبوده است. حالا حی بن اخطب دارد یک سپاه عجیب ده هزار نفره که اصلاً حجاز چنین جنگی و چنین سپاهی به خودش ندیده است، راه می‌اندازد علیه پیغمبر اکرم.

حی، قبیله به قبیله می‌رفت، شهر به شهر و کوی به کوی می‌رفت، سخنرانی می‌کرد، لشکر جمع می‌کرد که قرار است یک لشکر ده هزار نفره به فرماندهی ابوسفیان به مسلمانها حمله کنند و اسلام را از بین ببرند.

خبر رسید به رسول خدا. پیغمبر اکرم در مسجد تمام مسلمانها را جمع کردند و روی منبر رفتند و گفتند ای مسلمانها جبریل برای من خبر آورده است که قرار است مشرکین یک‌صدا به شما حمله کنند. چه می‌کنید؟ چگونه می‌جنگید؟ کسی گفت که به‌مانند جنگ احد از شهر خارج می‌شویم. پیغمبر قبول نکردند. کسی گفت یا رسول الله در شهرمان می‌مانیم. اگر اینطور باشد می‌توانیم از شهرمان به عنوان سنگر استفاده کنیم. پیغمبر فرمودند اگر در شهر باشید، ناموس شما در خطر است، زن و بچه‌ها و اموال شما در خطر است. این نظریه را هم قبول نکردند. راه سومی نیست. همین دو راه است. یک پیرمردی بود که غریب بود و تازه وارد شهر مدینه شده بود. فارس بود، به نام سلمان سلام الله علیه. او بلند شد با صدای لرزان عرضه داشت که اجازه هست من هم نظری بدهم؟ پیامبر فرمودند بله، ای سلمان! ما عرب و عجم نداریم. ما سیاه و سفید نداریم. «إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاهُمْ.» (حجرات/۱۳) بگو که خوب می‌گویی. گفت یا رسول الله! ما عجم هستیم و در بلاد عجم در چنین مواقعی چنین می‌کنیم که خندق و کانالی اطراف شهر حفر می‌کنیم.

همه این ماجرا را می‌دانید که این نظریه پسندیده شد. ممکن است برای کسی سوال باشد که در این فرصت کوتاه چگونه می‌شود اطراف مدینه را خندق و کانال کند؟ آن هم گودال کوچک که فایده ندارد، باید گودالی می‌کنند که حداقل چهار متر عمقش بود و چهار متر عرضش بود. چگونه می‌شود اطراف مدینه را چنین خندقی بکنند؟ اصلاً قرار نیست همه اطراف مدینه را خندق بکنند. چرا؟ چون شمال مدینه یک رشته کوه است. پس شمال مدینه،

محفوظ و محروس است و یک دیوار دفاعی دارد. سمت جنوب مدینه چه خبر است؟ نخلستان است. نخلها کمر به کمر هم داده‌اند. لشکر ده هزار نفره نمی‌تواند از آنجا بیاید. سمت شرق مدینه هم سنگلاخ است. سنگ‌های بزرگی دارد که اگر مشرکین بخواهند حمله کنند، باید دسته‌های پانصد نفره بیایند که فایده ندارد. هر پانصد نفر که بیایند، تیرباران می‌شوند تا پانصد نفر بعدی برسند. تنها جایی که راه نفوذ مشرکین است، غرب مدینه است. این مسیر چقدر است؟ این مسیر شش کیلومتر است. باید همین شش کیلومتر را خندق بکنند. یعنی اگر حساب کنیم همه مردها بخواهند بیایند کمک کنند، سهم هرکس می‌شود دو متر. دو متر طول که چهار متر عمق و چهار متر عرض دارد، باید خندق را بکنند. پیغمبر اکرم این نظر را پسندیدند و قرار بر همین شد.

رفتند خانه‌ها، بیل و کلنگ آوردند، یک وضعیتی شده بود. جان عالم فدای رسول خدا. رفقا، کجا سراغ دارید رهبر و حاکم و قاعدی، خودش بیل و کلنگ دست بگیرد جلو بیاید؟ مهاجرین یک طرف، انصار یک طرف. رسول خدا فرمودند علی تو همراه من باش. من بیل می‌زنم و تو خاک‌ها را بردار این طرف خندق بریز که سنگر خاکی درست شود که به فرض اگر مشرکین آمدند دیدند خندق کنده شده، نتوانستند از روی خندق بپرند، تیراندازی می‌کنند؛ اگر تیراندازی کردند، مسلمان‌ها پشت خاکریزها پناه ببرند.

می‌کندند و می‌کندند. وضعیتی شده بود. سلمان تنها مانده بود. همه یا مهاجر هستند، یا انصار. نگاه کردند دیدند ماشاءالله سلمان سیصد سالش بود، اما این پیرمرد اندازه پنج نفر دارد کار می‌کند. مهاجرین گفتند کاش از اول سلمان با ما آمده بود. انصار می‌گفتند ای کاش سلمان از اول با ما آمده بود. یک دست سلمان را مهاجرین می‌کشیدند، یک دست او را انصار می‌کشیدند. مهاجرین می‌گفتند سلمان که برای مدینه نیست، او هم هجرت کرده است، پس با ماست. انصار می‌گفتند مهاجرین کسانی هستند که از مکه هجرت کرده‌اند؛ سلمان که از مکه هجرت نکرده است، پس سلمان برای ماست. اینجا بود که پیغمبر فرمودند سلمان، نه مال شماست و نه مال شما. «سلمان مِّنْ اهل البیت.» سلمان مال ماست. اینجا به ادب دهند پاداش. الله اکبر! سلمان از خود ماست. سلمان جزء خانواده ماست. آقایی به او دادند، که نه شد مهاجر و نه شد انصار.

هر روز کار پیش می‌رفت تا به جایی رسید، دیدند سر و صدا شده است. چه خبر است؟ یا رسول الله به یک صخره بزرگی برخورد کردیم که بعضی‌ها نظرشان این است مسیر را کمی منحرف کنیم، این صخره را دور بزنیم. چون هرچه بیل می‌زنیم، سلمان هم بیل می‌زند، این سنگ شکافته نمی‌شود. خاک را کنار زدیم، یک صخره‌ای زیر خاک پیدا شد. زور ما به این صخره نمی‌رسد. چی کار کنیم؟ پیغمبر اکرم بیل را دست گرفتند. ضربه اول را که زدند، صخره شکافت. یک نوری از صخره به آسمان رفت. همه گفتند الله اکبر! ضربه دوم را که زدند، شکاف

دیگری در صخره ایجاد شد. نوری در آسمان آمد. دوباره همه فریاد زدند الله اکبر! ضربه سوم را که زدند، سنگ متلاشی شد. مسلمان‌ها فریاد زدند الله اکبر! نوری از این صخره همه فضا را گرفت. پیغمبر فرمودند می‌دانید معنای این نورها چه بود؟

معنای نور اول این است که «غُلِبَتِ الرُّومُ». روزی می‌شود که ما بر روم غلبه می‌کنیم و ندای اسلام به روم هم خواهد رسید.

نور دوم که آمد به این معناست که روزی می‌آید که مدائن هم به دست اسلام و مسلمین می‌افتد و فارس‌ها هم مسلمان می‌شوند.

نور سوم که آمد معنایش این بود که روزی اهل یمن هم مسلمان می‌شوند و دلداده اسلام و پیغمبر مسلمین می‌شوند.

اینجا نوشته‌اند عمر گفت (عین حرفش را تکرار می‌کنم که بدانی «وَعَصَا رَسُولِكَ» یعنی چی) هر رهبری بخواهد انرژی و نیرو به سربازانش بدهد، هر فرمانده‌ای که بخواهد به نیروهایش قدرت بدهد، باید این دروغ‌ها را بیافد و سر هم کند. اینجا بود که خداوند متعال آیه ۱۲ سوره احزاب را فرستاد و آبروی ابوبکر و عمر را برد. «وَإِذْ يَقُولُ الْمُنَافِقُونَ وَالَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ مَا وَعَدَنَا اللَّهُ وَرَسُولُهُ إِلَّا غُرُورًا». یک‌سری منافقین در این جمعیت هستند که گفتند خدا و پیغمبر وعده‌ای که به ما می‌دهند، وعده دروغ است. بعد پیغمبر فرمودند خواهید دید که چنین صدای اسلام تمام عالم را فرا خواهد گرفت.

آن سال قحطی بود. بارانی نیامده بود و مردم هم گرسنه بودند. الاستیعاب می‌نویسد وسط بیل زدن دیدند یک پیرمردی غش کرد. پیغمبر رفتند بالای سر او دیدند اصلاً توانی در بدنش نیست. پسرش گفت پدر من دو روز است هیچ غذایی نخورده است. و نوشته‌اند از همه گرسنه‌تر در جمع مسلمان‌ها، پیغمبر اکرم بود. چون هر کسی روزی دو، سه عدد خرما سهمش می‌شد بخورد. پیغمبر، سهم خرمایشان را به دیگران می‌دادند.

جابر وقتی که ضعف پیغمبر اکرم را دید، طاقت نیاورد. همانطور که داشت بیل می‌زد، نگاه به صورت پیغمبر می‌کرد، می‌گفت دورت بگردم، گرسنگی‌ات را نبینم، صورت زردت را نبینم، یا رسول الله. دیگر نتوانست کار کند. بیل را زمین زد. سراسیمه به خانه‌اش رفت. در راه با خودش صحبت می‌کرد می‌گفت یعنی می‌شود؟ به خانه رسید. همسرش ظرف آبی برایش آورد. گفت زن، یک چیزی به تو بگویم، قبول می‌کنی؟ گفت بگو کی شده است من حرف تو را قبول نکنم؟ گفت همین طور که داشتم بیل می‌زدم، نگاه کردم دیدم صورت رسول خدا از گرسنگی زرد شده است. می‌خواهم بگویم که همه زندگی ما یک بره است؛ بیا زندگی‌مان را فدای پیغمبر کنیم. زن گفت

آفرین به تو! احسنت! عجب تصمیمی گرفتی. بره چیست؟ وجود ما، دارایی ما فدای رسول خدا. چرا تاخیر کردی؟ همین الان برو، بره را ذبح کن؛ به من بده. در خانه جو داریم، نان جویی درست می‌کنم که تاریخ به خودش ندیده است. غذایی برای پیغمبر اکرم درست کنم که به لذت این غذا تا کنون نخورده باشی. جابر بره را ذبح کرد. گوشتش را آماده کرد، به همسرش داد. همسرش جو را آسیاب کرد، نانی درست کند، آبگوشتی درست کند.

جابر برگشت. وقت اذان بود. پیغمبر نماز ظهر را خواندند. دور پیغمبر شلوغ بود. صبر کرد دور پیغمبر خلوت شود. خلوت نشد. خب غذا که اندازه همه نبود؛ گفت صبر می‌کنم، وقتی پیغمبر رفتند سر کارشان، می‌روم یواش به پیغمبر می‌گویم خودتان و علی بن ابیطالب با یک تعداد دیگری از اصحاب و هرکس را دوست دارید از سلمان و ابوذر بیاورید که امروز ناهار مهمان خانه من باشید. پیغمبر اکرم برگشتند، مشغول کار شدند. جابر گفت الان وقتش است.

(یا صاحب الزمان! ما روضه گرفتیم، قدم رنجه نمایید! الهی یک روزی امام زمان مهمان خانه تک تک شما شود.)

نمی‌دانی جابر چه حسی داشت. چه لذتی داشت. قرار است ساعتی بگذرد، علی و پیغمبر در خانه اش بیایند. رفت آرام به پیغمبر گفت یا رسول الله، یک چیزی بگویم، رد نمی‌کنید؟ فرمودند بگو جابر. عرضه داشت یا رسول الله، به همسرم گفتم یک غذای خوبی درست کند، ناهار شما و علی و چند نفر از مسلمان‌ها که خودتان صلاح می‌دانید مهمان خانه من شوید. فرمودند آفرین! حتما خواهیم آمد ای جابر. دست را دراز کردند، دست جابر را گرفتند، آمدند بالای خندق یک نگاه کردند به دو طرف، پیغمبر فریاد زدند آی مسلمان‌ها! همه ناهار مهمان خانه جابر هستید.

\_\_ چه کنم؟ ما هفتصد تا غذا که نداریم. فوqش برای ده نفر غذا درست کردیم.

مسلمان‌ها گفتند آفرین جابر. ناهار چی درست کردی؟ گفت آبگوشت درست کردیم.

\_\_ آقا یا رسول الله، اجازه می‌دهی من زودتر بروم به خانه بگویم آماده باشند؟

\_\_ بله جابر، زودتر برو.

توی راه می‌گفت آبرویم رفت. بیچاره شدم. آمد خانه، زنش گفت جابر چه اتفاقی افتاده است، انقدر در هم ریخته‌ای، انقدر ناراحتی؟ گفت آبرویم رفت. چرا؟ همه مسلمان‌ها دارند ناهار به خانه ما می‌آیند. زنش گفت مگر به پیغمبر نگفتی؟ گفت چرا، گفتم یک بره داشتم ذبح کردم، خودتان و چند نفر از مسلمان‌ها بیایید خانه من. اما

پیغمبر به همه مسلمانها گفتند بیاید. زنش گفت پس همه مهمان پیغمبر هستند. ما هم مهمان پیغمبر هستیم. چه غمی داری؟ بگذار دنیا به خانه ما بیایند. همه سر سفره او هستیم. او می‌داند چه می‌کند. او که می‌نویسد، خوب می‌نویسد. او که دعوت می‌کند، خوب دعوت می‌کند. او که می‌گوید، حکیم است. او که دعوت می‌کند، کریم است. جابر خجالت کشید که چه زنی دارد. چه عارفه ای است این زن. چقدر می‌فهمد.

پیغمبر یا الله گفتند، وارد منزل شدند. جابر، غذایت کجاست؟ گفت یا رسول الله، این تنور. در تنور را باز کردند، یک قابلمه کوچکی در تنور بود. هفتصد نفر هم پشت در بودند. پیغمبر ظرفی را طلب کردند. نان را آوردند. رسول خدا با دستان مبارک خودشان این نان را تکه تکه کردند. در کاسه ریختند. آب گوشت را ریختند. گوشت را گذاشتند. فرمودند جابر، بگو ده نفر، ده نفر وارد شوند. خب خانه کوچک بود. می‌آمدند می‌خوردند، به به، همسرت عجب غذایی درست کرده جابر! می‌رفتند. ده نفر بعد، ده نفر بعد. پیغمبر برای جابر و همسرش هم کشیدند. جابر دید راست می‌گویند، عجب غذایی! خود پیغمبر هم از این غذا نوش جان کردند. بعد دستشان را بلند کردند، الحمد لله گفتند. پیغمبر خارج شدند. جابر می‌گوید با همسر رفتیم، نگاه کردیم دیدیم قابلمه دست نخورده بود. این برکتِ قدوم حجت الله است. این برکت دعوت حجت الله است.

(رفقا، ما هیچ جوری نمی‌توانیم ضمانت بدهیم که امام زمان قدم در خانه‌مان بگذارند؛ مگر یک چیز: برای مادرش روضه بگیریم. مگر می‌شود، مگر امکان دارد، هر کجای این شهر برای مادر شما مجلس عزایی گرفته شود، شما سر به این مجلس نزنید؟ هرطور شده است دو نفر، سه نفر، ده نفر جمع شوید، بگویید "کشتند زهرا را، ام ابیها را" فریاد بزنید "افسوس که زهرای جوان را کشتند" ببین حجت الله با خانه‌ات چه می‌کند. ببین با بچه‌هایت چه می‌کند. ببین با نسلت چه می‌کند. این برکت نفس امام زمان است. برکت قدم امام زمان است.)

همه رفتند مشغول کارشان شدند. همین‌طور که پیغمبر بیل می‌زدند، مسلمان‌ها هم خیلی خسته شده بودند، فرمودند: «اللَّهُمَّ لَوْ أَنَّكَ مَا اهْتَدَيْنَا وَلَا تَصَدَّقْنَا وَلَا صَلَّيْنَا فَأَنْزِلْ سَكِينَةً عَلَيْنَا.» چه دعایی کردند پیغمبر، چه آمینی می‌گفتند مسلمان‌ها. خدایا تو ما را هدایت کردی. تو ما را به سمت خودت رهنمون شدی. خدایا نگذار که ما مغلوب باشیم. خدایا ما در حمایت خودت قرار بده. مسلمان‌ها هم آمین می‌گفتند.

(الهی در سپاه امام زمان، زیر چتر امام زمان، در کنار حجت بن الحسن، با او باشیم و به او نگاه کنیم و در رکاب او قدم برداریم.)

حالی شده بود. وضعیتی شده بود. چهار نفر از راه دور آمدند. شما که هستید؟ ما از قبیله خُزاعه هستیم. ما دل داده شما هستیم. مشرکین ده هزار نفر شدند، دارند به سمت شما می آیند. پیغمبر فرمودند می دانم. زودتر کار را تمام کنید. یک مقداری از خندق مانده بود. این یک مقدار کار خندق هم تمام شد. یک بلندی بود به نام سَلْع، پیغمبر اکرم گفتند آنجا برای من خیمه‌ای بزنید. خیمه فرماندهی، که از آنجا می توانستند تمام منطقه را زیر نظر داشته باشند. بر کوه سَلْع، خیمه پیغمبر اکرم برپا شد و سی نفر سوار بر اسب، قرار شد دستورات پیغمبر را به مسلمان‌ها بدهند. تمام طول مسیر خندق هم که مسلمان‌ها بودند. ابوسفیان هم دارد نزدیک می شود، مست قدرت و شهوت. ده هزار نفر می خواهند بروند با هفتصد نفر بجنگند. به حساب خود ابوسفیان تضمینی است پیروزی و غلبه او.

در راهی که آمدند، شب بود، ابوسفیان گفت نزدیک مدینه استراحت می کنیم، صبح با انرژی می رویم، یک ساعته مسلمان‌ها را تار و مار می کنیم و برمی گردیم. اول صبح، طبل جنگ نواخته شد. ابوسفیان دستور داد که به سمت مسلمان‌ها حمله کنید. ده هزار اسب سوار، مست قدرت و شهوت آمدند. کسانی که اول سپاه بودند، ایستادند. ابوسفیان فریاد زد حمله کنید! دید کسی حمله نمی کند. جلو آمد گفت چرا حمله نمی کنید؟ گفتند ببین، گودال جلوی ماست. ما نمی توانیم از این گودال بپریم. نگاه کرد دید بله، بیچاره شدیم، بدبخت شدیم. ابوسفیان دستور داد که تیراندازی کنید. یکی یک تیر هم بزنید، کار مسلمان‌ها تمام است. شروع کردند به تیراندازی. مسلمان‌ها رفتند پشت خاکریز. تیر می آمد به خاکریزها می خورد. گفت متوقف کنید. تیرهایتان را هدر ندهید. چی کار کنیم؟

شب شد. لشکر مشرکین پشت خندق خوابیدند. دیدند کسی از بین مسلمان‌ها نصفه شب توی خندق آمد، فقط یک شمشیر دستش است. چه کسی است؟ چه دل و جرأتی دارد نصفه شب، یک تنه دارد بین مشرکین می رود که نکند آنجا آنها توطئه‌ای کنند. مسلمان‌ها می دیدند که تا صبح یک سیاهی است. نمی دانستند کیست. رکوع می کند، سجده می کند، ذکر می گوید، نماز می خواند، بین خیمه‌های مشرکین می چرخد. کم کم صبح شد، این شخص آمد این طرف، دیدند امیرالمومنین علی بن ابیطالب سلام الله علیه است. شیر است. حیدر کرار است.

روز دوم و سوم و چند روز گذشت. آن سال، خشکسالی بود. بارانی نیامده بود. لذا در دشت‌ها علوفه‌ای نبود. یهود و مشرکین هم که آمده بودند، آذوقه و علوفه‌شان داشت تمام می شد. لذا باید زود دست و پایشان را جمع می کردند. اینجا بود که مسلمان‌ها فهمیدند این خشکسالی، نه بلا، بلکه رحمت خدا برای آنها بوده است. چون تا الان مسلمان‌ها فکر می کردند این باران نیامدن، برای آنها عذاب است.

اینها را درس بگیریم و عبرت بگیریم. گاهی وقت‌ها بعضی شکست‌ها در زندگی ما فرصت است و نعمت و رحمت الهی است. رفقا، فقط این را بفهمم او که می نویسد، خوب می نویسد. «وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ.» (طلاق/۳)

تو به خدا تکیه کن. تو وظایف‌ات را انجام بده. تو چیزی را که او گفته است، انجام بده. مابقی را به او بسپار. چرا که از مادر مهربان‌تر است. چرا که حکیم است. چرا که مصلحت دنیا و آخرت و مراحل قبل و بعد ما را او بهتر از ما خوانده است و می‌داند.

آذوقه این‌ها دارد تمام می‌شود. چه خاکی باید به سرمان بریزیم؟ جلسه‌ای تشکیل شد، یک پیشنهاد داده شد که با این پیشنهاد کار مسلمان‌ها تمام است و خندق هم نابود است و از بین رفته است. چه پیشنهادی داده شد؟ حی بن اخطب که یهودی و سید و از نسل هارون بود، رو کرد به ابوسفیان گفت یک پیشنهاد برایتان دارم که اگر این پیشنهاد بپذیرد، کار مسلمان‌ها تمام است. چه پیشنهادی داری؟ گفت اگر ما بتوانیم یهودیان بنی قریظه را که فرمانده آنها نام کعب بن سعد است، با خودمان همدل کنیم، در مدینه یک شورش به پا کند، مسلمان‌ها که دم خیر هستند می‌روند دنبال جنگ داخلی، از ناموس دفاع کنند، ما هم نم‌نم از خندق رد می‌شویم.

(عرض شد یهودیانی که از فلسطین آمده بودند و منتظر پیغمبر خدا بودند، عده‌ای در خیبر، عده‌ای در فدک زندگی می‌کردند. عده‌ای هم یهودی بودند به نام بنی قریظه که در خود مدینه ساکن بودند. وقتی پیغمبر اکرم به مدینه آمدند، با این یهودی‌های بنی قریظه پیمان صلح نوشتند که ما کاری به شما نداریم، شما هم کاری به ما نداشته باشید. ما از شما حمایت می‌کنیم، شما هم از ما حمایت کنید. یعنی هیچ دعوایی بین ما نیست.)

پیشنهاد حی بن اخطب پسندیده شد و قرار شد خودش که هم یهودی بود و از نسل هارون بود، برود با رئیس بنی قریظه صحبت کند. نصفه شب، یواشکی وارد مدینه شد، آمد در قلعه را زد، گفت در را باز کن.

\_\_ که هستی؟

\_\_ حی هستم.

کعب بن سعد گفت ما کاری با شما نداریم. حی گفت در را باز کن. کعب بن سعد، روی کرامتش حساس بود. حی خدعه‌ای زد، گفت می‌دانم چرا در را باز نمی‌کنی. یک کبابی درست کردی، می‌خواهی به ما ندهی. کعب گفت من می‌خواهم کباب به تو ندهم؟ بیا در باز است. وارد قلعه شد، گفت یک چیز می‌خواهم بگویم که تا هستی نامت بر قله یهود نوشته شود. کعب گفت چه کار کنم؟ گفت پیمانت با پیامبر را بشکن. بیا همراه ما شو. چیزی از حیات اسلام نمانده است. هر کاری کرد، کعب بن سعد قبول نکرد، گفت ما از پیغمبر و مسلمان‌ها بدی ندیدیم. اما هر طور بود دلش را آرام کرد، تا کعب گفت بگذار صبح من با یهودی‌های دیگر مشورت کنم. صبح مشورت کرد، همه گفتند هر چه تو بگویی. حی بن اخطب گفت برو پیمان صلحی که با پیغمبر نوشتی را بیاور. رفت، آورد. حی پیمان

را از دستش گرفت، به بهانه خواندن، پیمان نامه را پاره کرد، گفت بین دیگر هیچ قرار و قراردادی بین شما و مسلمان‌ها نیست. آماده جنگ شوید. گفت چند روزی صبر کن. ما شترها و گاوها و گوسفندانمان را جمع کنیم و نیروهایمان را آماده کنیم و دیوار قلعه را ترمیم کنیم که ما از داخل شهر مدینه جنگ را شروع کنیم، شما از پشت حمله کنید. قرار بر همین شد و یک چند روزی فرصت خواستند.

خبر رسید یا رسول الله، بنی قریظه دارند کارهای یواشکی انجام می‌دهند. دارند چی کار می‌کنند؟ دیوار ترمیم می‌کنند، شتر، گاو و گوسفندهایشان را جمع می‌کنند. کسی بود به نام سعد بن معاذ که رئیس قبیله اوس بود. او رفت با کعب بن سعد صحبت کند، دید اینها دارند آماده جنگ می‌شوند، به هیچ صراطی هم مستقیم نیستند. گفت می‌خواهید بجنگید؟ گفتند بله. گفت دیوانگی نکن، کار پیغمبر بالا می‌گیرد. کسی به نام ابن لحي که از خود بنی قریظه بود. به کعب بن سعد گفت من در کتب انبیای گذشته خوانده‌ام که کار این پیغمبر بالا می‌گیرد. با او جنگ نکن. کعب گفت پیغمبری که از بنی اسماعیل باشد، کارش بالا نمی‌گیرد. اگر از بنی اسراییل بود، تو راست می‌گفتی.

هرطور بود بنی قریظه کارهایشان را جمع کردند. فقط یک چیزی به ذهنشان رسید، برای ابوسفیان پیغام فرستادند که ما جنگ را شروع نمی‌کنیم، شما شروع کنید. اولین نفر از مسلمان‌ها را که کشتید، خیال ما راحت شود که شما می‌خواهید بجنگید، بعد ما جنگ را ادامه می‌دهیم. یک وقت ما جنگ را شروع نکنیم، شما بروید ما را تنها بگذارید.

قرار بر همین شد. مسلمان‌ها رفتند زن و بچه‌هایشان را جمع کردند، جایی پناه دادند. ترسی در دل مسلمان‌ها افتاده بود. اینجا بود که «عَصَا رسولک» دعای صنمی قریش برای مسلمان‌ها نمودار شد. دیدند ابوبکر و عمر و ابوعبیده و همه اراذل و اوباش دارند نم‌گرد می‌کنند، دست هم را می‌گیرند، برگردیم. کجا دارید می‌روید؟ ما کار داریم. رفتند خانه‌هایشان، بت‌هایی که پنهان کرده بودند را آوردند، زیر لباس پنهان کردند که اگر روزی مشرکین آمدند، اینها بت‌ها را نشان بدهند، بگویند ما بت پرست بودیم. بین خودشان هم قراردادی نوشتند که اولین اقدامی که می‌کنیم این است که ما، پیغمبر را دست بسته به مشرکین تحویل می‌دهیم. این قراردادی بود بین ابوبکر و عمر و مابقی منافقین.

مسلمان‌ها زن و بچه‌ها را در یک جا جمع کردند، یک یهودی نصفه شب آمد به زن و بچه‌های مسلمین تعرض کند. نوشته‌اند صفیه، عمه پیغمبر با چوب چنان به یهودی حمله کرد که او را به زمین زد. جان عالم فدای این خانواده، بزرگ و کوچک و زن و مردشان.

بین لشکر مشرکین جلسه‌ای تشکیل شد، گفتند نظر بنی قریظه این است که ما جنگ را شروع نمی‌کنیم. شما باید جنگ را شروع کنید. چی کار کنیم؟ کسی بود به نام عمرو بن عبدود. به او می‌گویند فارسِ یَلِیل. یک منطقه‌ای است به نام یَلِیل. نوشته‌اند یک روز عمرو بن عبدود در این منطقه با یک لشکر هزار نفره مواجه شد و تمام هزار نفر را به زمین زد. لذا به او می‌گویند فارسِ یَلِیل. کسی بود که تهمتن بود و قدرتمند و معروف بود در حجاز که هیچ‌کس در برابر تیغ او جان سالم به در نمی‌برد. عمرو بن عبدود گفت من فردا کار مسلمان‌ها را تمام خواهم کرد. چطور تمام می‌کند؟ مگر می‌شود از خندق رد شد؟ گفت چند روزی که شما دنبال بچه بازی بودید، من رفتم تمام خندق را بررسی کردم. یک نقطه‌ای به نام مداد هست، (جایی بوده است که ابوبکر و عمر باید خندقش را می‌کندند، اینها عرض خندق را کم‌کنده بودند. «عصیا رسولک» یادتان نرود.) می‌گویند من گشتم این نقطه را پیدا کردم، در موازات کوه سَلَع، محل استقرار پیغمبر مسلمانهاست. من فردا صبح خودم تنها یک تنه با اسبم که در عرب نظیر ندارد، از این نقطه گذر می‌کنم و می‌بینید که چگونه خون مسلمان‌ها را می‌ریزم. ابوسفیان گفت تو شخصیتی نیستی که بیفتی کف خندق، با سنگ و چوب تو را بکشند. گفت رد می‌شوم، این چه حرفی است؟

اول صبح شد، شوری در لشکر مشرکین افتاد. مسلمان‌ها هم نگران که چه اتفاقی افتاده است. ابوبکر و عمر هم بت‌ها را آماده کرده بودند که در بیاورند و پیغمبر را کت بسته تحویل بدهند، دیدند عمرو بن عبدود رفت یک دوری زد، سه، چهار نفر دیگر هم آمدند، گفتند عمرو ما هم پشت سر تو می‌آییم. اگر تو از روی خندق بیری، ما هم پشت سرت می‌پریم. عمرو رفت یک دوری زد و از عقب یک شتاب و پیچ و تاب گرفت، رسید به نقطه مداد. جهشی کرد، چهار متر را پرید، آمد این طرف. فریاد زد که هل من مبارز؟ چه کسی می‌تواند با من بجنگد؟ آن چهار نفر هم پشت سر او پریدند. تن مسلمانها می‌لرزید. «وَلَقَدْ بُحِثْتُ مِنَ الدَّاءِ بِجَمْعِكُمْ هل من مبارز» دهانم خسته شد از بس گفتم هل من مبارز. بیا بیا مرا بکشید، افتخاری برای شما باشد، یا من شما را بکشم، شما به بهشت بروید. دید هیچ‌کس جوابش را نمی‌دهد. آمد نیزه‌اش را در خیمه پیغمبر اکرم زد. هربار امیرالمومنین می‌گفتند بروم یا رسول الله؟ می‌فرمودند علی بنشین. فردا عمر می‌گوید منم می‌خواستم بروم، علی زودتر بلند شد. دیگر عمرو که نیزه را زد به خیمه پیغمبر، فرمودند علی بلند شو برو.

نوشته‌اند پیغمبر هفت دور عمامه به سر امیرالمومنین پیچیدند و اشک ریختند. (آی مردم، سیدالشهدا هم هفت دور، دور سر جوانشان عمامه پیچیدند.) هی نگاه به قد و قامت امیرالمومنین می‌کردند و اشک می‌ریختند. گفتند علی می‌دانی او عمرو بن عبدود است؟ مولا فرمودند بله یا رسول الله. من هم پسر ابوطالب هستم. فقط یا رسول الله نگاه کن ببین چطور دلت را شاد می‌کنم.

چرا پیغمبر این را پرسیدند که می دانی او عمرو بن عبدود است؟ چون فردا کسی نگوید علی نمی دانست می خواست با چه کسی مبارزه کند.

امیرالمومنین هی می رفتند، رسول الله می گفتند علی جلویم راه برو. در کربلا هم یک پدری دستش را به محاسنش گرفته بود می گفت من نگویم نرو ای ماه، برو / لیک قدری بر من راه برو.

آمدند امیرالمومنین روبروی عمرو بن عبدود. تا عمرو بن عبدود گفت «وَلَقَدْ بُحِثْتُ مِنَ النَّدَاءِ بِجَمْعِكُمْ هَلْ مِنْ مَبَارِزٍ» مولا فریاد زدند «لَا تَعْجَلَنَّ فَقَدْ أَتَاكَ مُجِيبُ صَوْتِكَ غَيْرَ عَاجِزٍ.» من آمدم که جواب هل من مبارز تو را بدهم. گفت تو که هستی جوان؟ برو خون خودت را به هدر نده. فرمود نمی شناسی مرا؟ من پسر ابوطالبم. عمرو بن عبدود گفت من با پدر تو رفاقت داشتم جوان، برو به خاطر پدرت هم که شده من تو را نمی کشم. مولا فرمودند می ترسی تو مرا بکشی؟ ساعتی نمی گذرد که می بینی روی شمشیرم تو را بین آسمان ها معلق خواهم کرد. عمرو بن عبدود خندید، گفت مگر مرا نمی شناسی؟ فرمود من تو را خوب می شناسم. تو مرا نمی شناسی. مولا فرمودند فقط من شنیده ام تو در جنگ ها، هر کسی که روبرویت می آید، می گویی سه تا خواهش از من کن، یکی از این سه خواهش قبول است. عمرو بن عبدود گفت درست شنیدی. مولا فرمودند خواهش اول من از تو این است که بیا مسلمان شو، دست از شرک بردار.

چقدر مهربانی! آقای مهربان! آقای بزرگ! آقای کریم! جان عالم فدای تو یا امیرالمومنین! نوشته اند پیغمبر هی نگاه می کردند، برمی گشتند به مسلمان ها می گفتند الان تمام ایمان در برابر تمام کفر ایستاده است. علی تمام ایمان است. علی حقیقت ایمان است. علی امام مومنان است. علی امیر مومنان است. علی خلاصه و چکیده ایمان است که در برابر کفر قد علم کرده است.

مولا فرمودند خواسته اولم از تو این است که مسلمان شوی. عمرو بن عبدود گفت حرفش را هم زن. مولا فرمودند خواسته دومم از تو این است اگر مسلمان نمی شوی، اینطور خون خودت را به هدر نده. سر اسبت را برگردان، همین راهی را که آمده ای، برو. عمرو بن عبدود گفت این را هم قبول نمی کنم. مولا فرمودند پس از اسبت پیاده شو، آماده جنگیدن شو. گفت باشد. عمرو بن عبدود پیاده شد، شمشیر در دستش، گفت حمله کن به من. مولا فرمودند من کسی نیستم که اولین ضربه را بزنم. عمرو گفت پس تو مرا نمی شناسی. هیچ کس در عرب نبوده است که از ضربه من جان سالم به در ببرد. من یک ضربه می زنم کار را تمام می کنم. مولا فرمودند (حیدر در مبارزه اهل فرار نیست / این کارها به فاتح خیبر نیامده) من هم یک ضربه می زنم، کار را تمام می کنم.

عمرو بن عبدود فریادی زد، دوید، شمشیرش را بلند کرد بر سر امیرالمومنین بیاورد، گرد و غباری در زمین پیچیده بود، مولا سپر را بالا سرشان آوردند، سپر مولا شکست، کلاه خود امیرالمومنین شکست، ضربه به فرق مبارک امیرالمومنین خورد. یهودی‌ها و مشرکین شروع کردند دست زدن که علی بن ابیطالب کشته شد. دیدند امیرالمومنین بلند شدند، رو کردند به رسول الله، گفتند یا رسول الله، غم در دلت نباشد، علی هنوز زنده است.

(یا علی، کاش در کربلا نوهات علی اکبر هم بلند می‌شد می‌گفت بابا من هنوز زنده‌ام.)

امیرالمومنین چرخشی کردند، همه دیدند ذوالفقار می‌چرخد، عمرو بن عبدود را از کمر به دو نیم تقسیم کردند. عمرو روی زمین افتاد. مولا یک نگاه کردند گفتند حالا هل من مبارز. آن چهار نفر فرار کردند، از روی خندق پریدند. یکی شان کف خندق افتاد. مسلمان‌ها شروع کردند سنگ بارانش کردند. امیرالمومنین فرمودند سنگ باران نکنید. مسلمان، کسی را سنگ باران نمی‌کند.

(یا علی، کاش بودی بالای گودال قتلگاه، می‌گفتی حسین را سنگ باران نکنند.)

مشرکین باورشان نمی‌شد. امیرالمومنین سلام الله علیه برگشتند، دیدند عمر بالای سر عمرو بن عبدود آمده است، می‌گوید یا علی، عجب زرهی دارد. زرهش را بردار. مولا فرمودند رسم مرد نیست کسی که غریب روی زمین افتاده را برهنه کند.

(دیگر گریزش را نزنم. گفت بردار جان، به کهنه پیرهن کردی قناعت / چرا آن پیرهن بر تن نداری؟)

پیغمبر اکرم فرمودند: «ضَرْبَةُ عَلِيٍّ يَوْمَ الْخَنْدَقِ أَفْضَلُ مِنْ عِبَادَةِ الثَّقَلَيْنِ.» ضربه‌ای که علی بن ابیطالب روز خندق زد، از عبادت ثقلین، بالاتر است. یعنی ضربه امیرالمومنین از عبادت تمام جن و انس، موسی و عیسی و نوح، امام صادق فرمودند «و انا من الثقلین» حتی عبادت من امام صادق، بالاتر است.

سپس پیغمبر اکرم دست بلند کردند، گفتند خدایا هدیه علی، صله‌ی علی، مزد علی با خودت است. خدایا علی شادم کرد، شادش کن. خدایا به علی چیزی بده که تا روز قیامت از گذشتگان و آیندگان به کسی نداده‌ای. خدایا چشم علی را روشن کن. خدایا زینت به علی بده.

همین طور که دست پیغمبر بالا بود، دیدند جبریل یک ترنجی از بهشت آورد، در دستان پیغمبر اکرم گذاشت، گفت این ترنج هدیه خداست برای علی بن ابیطالب. میوه بهشت مزد این زحمت می‌شود؟ چه هدیه‌ای است که خدا داده است؟

یادتان است پیغمبر که رفتند در آسمان، هدیه‌ای که خدا به پیغمبر داد، یک سیب بود. سیب، هدیه خداست. گفت پیغمبر، این سیب را بخور که مقدمه تولد فاطمه زهرا سلام الله علیها شود. عین همین برای زینب کبری بود. فرمود یا علی، این میوه بهشتی را بخور.

شاید علت این هدیه این باشد که ۹ ماه بعد خدا می‌خواهد یک دختر به مولا بدهد، به نام زینب کبری.

زین آب او را خدا نامیده است / زینت بابای، او را دیده است

گر علی سر تا به پا زینت شود / دخترش هم از همان طینت شود

در همان درسی که در کوفه بداد / کرد معنا که یعیص

کاف یعنی غاضریه کربلا / ها هلاکت در همان دشت بلا

یا یزید شارب الخمر لعین / بر سرش بادا عذابی آتشین

عین عطش در کام اطفال یتیم / صاد صبر اندر همان ذبح عظیم

این سخن بشنید از دختش علی / آن که باب علم خود خواندش نبی

آن سلونی گوی یکتای جهان / آن که عالم بر عیان است و نهان

گفت بابا جمله ای گفتم و قلبم سوختی / از کجا این نکته را آموختی

گفت بابا خانهات آباد باد / مادرم این جمله بر من یاد داد.

زینب کبری هدیه خداست برای امیرالمومنین!

شد مزین عرش اعلی، کوثر کوثر رسیده / آمده زینت به حیدر، فاطمه را نور دیده

رسید باب الجلال، ملیکه‌ی جهان / بگوید مصطفی، به گوش او اذان

صل علی روح تقوا، عمه‌ی ۹ نور امجد / صلوات علی محمد و علی آل محمد

مبارک فاطمه! مبارک فاطمه!

خدایا به آبروی عقیده بنی هاشم فرج امام زمان ما را برسان.

اللهم عجل لولیک الفرج